

می‌کند: «یک رهبر عالیقدر، تاکتیک خود را نه بر خلق و خوی لحظه‌ای توده‌ها، که بر قوانین سرسخت تکامل بنیان می‌گذارد».

مسئله حل شده است. تاریخ، چون به قوانین آن دست یابند، از آنجا که قضاوتی «مطمئن» و علمی خواهند داشت، راه حل را به ارمغان خواهد آورد. بقیه‌اش دیگر مسأله شهادت و اخلاق است.

«در هر لحظه باید آن زندگی را پیش‌برد که تمامی شخصیت را متعهد و درگیر سازد.»

چنین است رزا، از نودرون زره خویش، همان که خود را همتراز تاریخ تمامی بشریت قرار می‌دهد. همان که قادر نباشد سرنوشت خاصی برای این یا آن ترسیم نماید.

از همین رو، چون ماتیلدا وورم با او از «رنجهای خاص یهودیان» سخن می‌گوید، رزا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، او که خود یهودی است.

او تراژدیهای استعمار، مردمان قلع و قمع شده را یادآوری می‌کند و می‌گوید: «این سکوت بلندپایه گسترده که در آن این همه فریادها محو می‌شوند، در سینه‌ام چنان قوی طنین می‌اندازد که در دلم کنج دنجی برای گیتو [محلّه مخصوص جماعت یهودی - م.] نمی‌تواند وجود داشته باشد: من خود را در این دنیای وسیع، در هر کجا که ابرها، پرندگان و اشکها وجود دارند، در خانه خویش احساس می‌کنم.»

یک راه دیگر برای حل تناقض میان «سختی فولاد آبدیده» - یک رزای بی‌رحم - و حساسیت، تأثیر‌پذیری و انسانیت که نیز جان و دل شخصیت او هستند، اینست که چشم بردنیا گشوده شود به همان‌گونه که یک پرنده آن را بیان می‌کند، به همان‌گونه که او می‌تواند آن را در تمامیت طبیعی آن درک نماید.

او همواره به ماتیلدا وورم می‌گوید: «پس بکوش تا یک موجود انسانی بمانی. به

راستی که اصل کار همین است. و این بدان معناست که محکم، روشن بین و سرزنده باشی، آری، سرزنده، به رغم هر چیز و همه چیز، زیرا که ناله کار ناتوانان است. یک موجود انسانی ماندن، یعنی این که، اگر نیاز باشد، تمام زندگی خویش را بر ترازوی بزرگ سرنوشت بیفکنی، اما در همان حال از هر روز آفتابی، از هر ابر زیبا لذت ببری...».

برای این رزا، «دنیای چنین زیباست، به رغم این همه دهشتها و بازهم زیباتر می توانست باشد اگر بر روی زمین زبونان و بی جربزگان وجود نمی داشتند».

بدین ترتیب، در زیر زره، رزایی را می توان بازیافت که تکرار می کند که در روابط شخصی و تماسهای انسانی، «نیکویی بر سرسختی برتری دارد»، که «گرایش او اینست که بتواند دوست بدارد و همه چیز را بفهمد»، که این قاعده زندگی را برای خود وضع کرده است: «خوب بودن، این است اصل اساسی! خوب بودن، خیلی ساده. این است آنچه هر چیز را در بر می گیرد و بر هر ذکاوت و ادعای حق داشتن برتری دارد». و می افزاید: «غنای راستین آزادی درونی است؛ بگذاریم که در هر دم امر طبیعی خود را بیان کند و اجازه دهیم که خود را به دست سرریز عاطفه بسپارد، بی آنکه آدمی با خودش بی وفایی پیشه نماید».

دو چهرگی رزا؟ آیا این چهره ایست که به هانس دیفن باخ، حساس، شهبوار خدمتگزار، عرضه می کند، در همان حال که به مخالف، همچون جلاادی سرسخت، تیغه شمشیر تیزرانشان می دهد؟

درواقع، رزا میان گرایشهای شخصیت خود و تناقضات موقعیت خویش، دست و پا می زند.

او که واقع گراست، با شناختی که از زندگی سیاسی در سخت ترین عناصرش - جنگ، انقلاب، زندان - دارد، بر حسب پیکار و رابطه قوا به استدلال می پردازد. او که متقاعد شده که «حقیقت» تاریخ را، یک داوری مطمئن را، در اختیار دارد، هیچ سازشی نمی تواند بکند. آیا یک «دانشمند» به خاطر «گل روی» یک دوست

از یافته‌های خود دست برخواهد داشت؟
 او که متقاعد شده است که تاریخ به او حق خواهد داد، که توده‌ها روزی به
 مواضع او خواهند رسید، هیچ دلیلی ندارد که به مصالحه تن دهد.
 پس قدر است می‌کند، با یک زیباشناسی و یک اخلاق ناشی از شهامت و نیرو
 و نیز با یک شیفتگی مذهبی برای فداکاری.

اما او دنیا را، موجودات انسانی، سونیچکای عزیزش - سونیا لیب‌کنشت - را و
 زیبایی را دوست می‌دارد (او می‌گوید «مگر زنان زیبا، از آن رو که لذت دیدگانند،
 تا همین جا، هدیه‌ای از آسمان نیستند؟ پس چه اهمیتی دارد که از جنبه اجتماعی
 و سیاسی مفید نباشند!»).

او «آماده بود به زانو درآید» وقتی که از برابر او یک خانواده اهل کرس
 می‌گذشت: «سوگند تو ایند خورد که خانواده مقدس را می‌بینید».
 او می‌خواهد که بر سنگ گورش دو هجا را بنویسند «زوی - زوی»: «این فریاد
 گنجشک‌های سر سیاه است که من به خوبی تقلید می‌کنم، طوری که زود به سویم
 می‌شتابند».

او، در هر لحظه، قلبش در اثر یک «دلتنگی وحشتناک» فشرده است.
 بدین ترتیب، تلاش می‌کند که هیچ چیز از خودش را از دست نگذارد، که
 «هرگز به مدت طولانی، دچار این نومیدی نشود که نمی‌تواند به دست نیافتنی
 دست یابد». «از دل و جان، به زمان حال و نیز به زیباییهایی که به من عرضه می‌کند
 دل می‌بندم».

او یک بار دیگر مبالغه می‌کند: آیا او، با ایمانش به تاریخ، همان کسی نیست که،
 در بالاترین درجه، در آینده و برای آینده می‌زید؟

اما او می‌خواهد هر روز را به تمامی به سر برد. و بویژه نومید نگردد. پس از
 یک پرتو خورشید و از نغمه سرایی یک گنجشک سرسیاه به وجد و اشتیاق
 می‌آید.

اما، به ناگهان، در بهار ۱۹۱۷، در ماه مارس، به نظر می‌آید که زمان حال آینده را از بطن خویش برون آرد و همهٔ انتظارات و امیدهای رزا را تقویت نماید. این انقلابیون روس، که او به خوبی می‌شناسدشان، به همراه توده‌هایی که سرانجام به جنبش آمده‌اند، تزارسم را سرنگون کرده‌اند. به نظر می‌رسد که افق سیاه شکاف بر می‌دارد و نور «صحنهٔ جهان» را روشن می‌سازد.

همه چیز برای رزا تغییر می‌کند. او به «هانس دیفن باخ عزیز»ش می‌نویسد: «می‌توانید تصور کنید که اخبار روسیه تا کجا زیرورویم کرده‌اند». دوستان زندانی او اینک در خیابانهای مسکو، ریگا، اُپل و پترزبورگ گردش می‌کنند. چرا فکر نکنند که یک حمله شدید مشابه دروازهٔ دژ ورونکه را درهم خواهد شکست!

رفقای روس او آزادند. او فریاد برمی‌آورد: «چقدر این مرا یاری می‌دهد تا اسارتم را تحمّل نمایم».

۲۰

«اما، تو چه می خواهی؟»
نالدن طریق بودن من نیست»
(مارس ۱۹۱۷-۸ نوامبر ۱۹۱۸)

او مراقب است. بهار آمده است. رزا آن را حس می کند که به هزار نشانه درگشت و گذار است؛ او این نشانه ها را در باغچه کوچکش در زندان ورونکه می یابد.

گویی که خون رزا تندتر از پیش جریان دارد، گویی که اشتیاق او، که گرفتار سرمای زمستان، بدبینی و بازداشت طولانی بود، سرانجام شکوفا می شود. اشعه خورشید، لطافت تازه هوا.

رزا احساس می کند که در پایان مارس، و ابتدای آوریل ۱۹۱۷، همه چیز تکان می خورد. او به دیفن باخ می نویسد: «هانشن، یک زنبور می بینم! به راستی، نخستین زنبور جوان و خیلی ظریف، که امروز صبح از لانه اش برون آمده است، نزدیک من در اطاقم وزوز می کند... آه، که این وزوز سمج چقدر زیبا و آشناست! مرا به فکر تابستان، به فکر گرما، می اندازد...».

این ارتعاش و هیجان تمامی طبیعت گویی که در ارتباط با ارتعاش تاریخ است، چه، روسها این پیروزی را که به نظر ناممکن می آمد به دست آورده اند. رزا ندا برمی دارد: «هانشن، پس شادمان باشید، زندگی زیباست! زنبور این را یک بار دیگر تکرار کرده است و آن را به خوبی می داند.»

رزا در این رستاخیز فصلها و در این اقدام توده‌های روسی تأییدی بر هر آنچه باور دارد می‌یابد.

جنبش زندگی امید است. بهار باز می‌آید. انقلاب پدید می‌آید، به همان اندازه طبیعی که بازگشت یک زنبور.

رزا، به لوییز کائوتسکی که او را از درماندگی خود خبردار می‌کند، بانوعی از لرزش غیظ آلود پاسخ می‌دهد: «به من بگو، چگونه می‌توانی، همچون جیرجیرکی غمگین، بازهم آوایی چنین حزین سردهی، در زمانی که از روسیه این هم‌آوایی، این نغمه‌های چکاوک، چنین روشن به گوش ما می‌آید؟ آیا درک نمی‌کنی که این کام دل ماست که در آنجا بر می‌آید و به برگ و بار می‌نشیند، که این تاریخ جهانی به صورت عینی است که در آنجا پیکار می‌کند و سرمست از شادی، با آهنگ کارمانیول [دست افشانی و پایکوبی و آوازخوانی انقلابی - م.م.]، پای می‌کوبد و دست می‌افشانند؟»

به یقین، رزا قادر نیست که به خاستگاه آنچه به عنوان انقلاب «خود» می‌شمارد بشتابد. آیا او لهستانی - و پس تبعه امپراتوری روس - نیست؟ آیا این رفقای او، کسانی که شخصاً می‌شناسدشان، نیستند که در رأس جنبش قرار دارند؟

گرچه او تماشاگری بیش نیست اما چنین می‌گوید: «این رویدادهای باشکوه در روسیه بر من همچون اکسیر زندگی اثر می‌نمایند». او تکرار می‌کند: «اخبار روسیه و بهار از طبیعتی برخوردارند که آدمی را خرم و سرخوش می‌سازند».

و بویژه، انقلاب «فوری»، به نظر رزا، آغاز یک دوران جدید را مشخص می‌نماید. او بر این امر در هرنامه تأکید می‌ورزد. «چنین مقدر است که رویدادهای روسیه سترگ و باشکوه گردند.» او ترس آن دارد که کلارا زتکین یا لوییز کائوتسکی «دامنه غیر قابل پیش‌بینی و فوق‌العاده» آنچه را که در آنجا روی داده است در تصور خویش ننگجانند.

او ادعا می‌کند که، پیش از هر چیز، جنگ دیگر نمی‌تواند مدت زیادی طول

بکشد. و درست در ورای موضوع کشمکش، «اعتقاد لرزش ناپذیر» رزا اینست که «این رویدادها اثری نجاتبخش بر سراسر دنیا خواهند داشت و باید داشته باشند».

دنیا «نجات» خواهد یافت. یک بار دیگر بینش عرفانی تاریخ مورد تأیید قرار می‌گیرد؛ به نظر می‌آید که انقلاب «فوری» آن راتقویت نماید.

رزا به مارتا رُزنباوم می‌گوید: «می‌بینید که تاریخ می‌تواند در آنجا که به نظر مطلقاً بدون برون رفت می‌آید برون رفتی بیابد».

رزا به هیجان می‌آید، نظاره می‌کند. هر خبری از روسیه همچون یک «تخلیه الکتریکی» است که «تا نوک انگشتان» از او گذر می‌کند. او نمی‌تواند در این «جهش جرقه‌ها» شرکت جوید. باشد. او اندوهگین نیست؛ فقط افسوس می‌خورد. اما تقریباً در مرز سرخوشی است. او تقدیرگرا نمی‌باشد. می‌گوید که به محض خروج از زندان «باشتاب و شوق و با ده انگشتم بر کلیدهای پیانو خواهم نواخت؛ این سروصدای زیبایی ایجاد خواهد کرد».

اما «نباید عمل فرد را بیش از حد مؤثر شناخت» - و او تناقضی را که در این کلام بیان می‌کند نمی‌بیند. «در اصل، آنچه عمل می‌کند و تصمیم را به پیش می‌برد، نیروهای بزرگ نامرئی هستند، نیروهای آتشفشانی اعماق؛ و سرانجام هر چیز - چنین بگوییم - در جای خودش قرار می‌گیرد».

این به چه معنایی است، گرنه این است که عمل فردی از یک وظیفه اخلاقی، از یک اقتضای فلسفی، از ضرورت، برمی‌آید، آنگاه که این لطف شامل حال ما شده است که خبر خوش را قسمت نماییم؛ این خبر را که تاریخ معنایی دارد و دنیانجات خواهد یافت. اما، از این که بگذریم، جنبشهای خود بخودی و زمینی اند که تصمیم می‌گیرند.

رزا خود را از تقدیرگرایی باز می‌دارد. او همواره عمل کرده است و خواب عمل می‌بیند، اما هرچه بیشتر خود را توضیح می‌دهد، بیشتر احساس می‌کند که اراده او برای درگیری، جنبه اخلاقی دارد. او می‌خواهد شرکت داشته باشد. او

می‌گوید که نمی‌توان تحریک کرد. الوهیت تاریخ لحظه خویش را تحمیل می‌نماید، «بهتر از هرکسی راه خروج را» می‌یابد.

و چون هیجان ناشی از خبر انقلاب «فوری» فروکش می‌کند، آنگاه که رزا به ناچار می‌پذیرد که پائیز باز می‌گردد، و او، پس از ماههای تابستان ۱۹۱۷، همچنان در زندان خواهد بود، تأملش درباره تاریخ تغییری نخواهد نمود، حتی اگر از آمیزه‌ای از تلخکامی و نیز فرزاندگی، رنگی به خودگیرد، چراکه باید کاملاً بپذیرد آنچه را که هست.

در اینجا به قلب فلسفه رزا اصابت می‌کنیم، این امتزاج تقدیرگرایی و «اراده عمل‌کننده»، این ترکیب میان یک خوش‌بینی ریشه‌کن ناشدنی و یک بدبینی که زیر فراخوانهای امید همتراز می‌شوند. این همه در اصل بسیار مذهبی است، و بسیار سرشار از پذیرش دنیا بدانگونه که هست، چراکه «برشوریدن و توفان به پاکردن علیه تمامی انسانیت در نهایت معنایی ندارد».

اما این به رسمیت شناسی امر واقعی تنها از این رو ممکن است که باور به یک برگشتگی کامل درکار است.

«احساس من اینست که تمامی این گل‌ولای اخلاقی که در آن فرورفته‌ایم، این دیوانه‌خانه‌ای که در آن به سر می‌بریم، می‌تواند از امروز به فردا، گویی که به ضرب یک چوبدستی جادویی، به عکس آن بدل گردد، به چیزی که به نحوی معجزه آسا بزرگ و قهرمانی باشد، و اگر جنگ باز هم چندسالی به طول انجامد، این دگرگونی باید ضرورتاً صورت پذیرد.»

هرچه رنج بیشتر باشد، رویهمرفته، سقوط عمیق‌تر است و عروج رعدآساتر و قاطع‌تر خواهد بود. او می‌گوید: «هرآنچه اکنون اتفاق می‌افتد، محو خواهد شد، ریشه‌کن خواهد گردید، فراموش خواهد گشت... و آنچه امروز درد و رسوب انسانیت است قادر خواهد بود فردا، باسربلندی، باتاج افتخار برسر، بر قلله‌های انسانیت بالا رود و در تحقق نجیب‌ترین آرمانها شرکت جوید. اما چنین است

تاریخ...».

او تلخکام است، چه بی جریزگان نجات خواهند یافت، قاتلان مجازات نخواهند دید و کشتار کنندگان «سرخیپوستان» داوری نخواهند شد. رزا می‌گوید: «من کاملاً می‌دانم که حسابها هرگز تسویه نخواهند گردید... و من مشتاهیم را از نومییدی بهم خواهم فشردم... تمامی گناهان کنونی در تودهٔ بهم ریختهٔ صورتحسابهای تاریخی پرداخت نشده گم خواهند شد.»

چنین است تلخکامی کسی که زندانی است و فکر می‌کند که فردا، جلادان او شاید، و نیز بی جریزگان (ابرت، شایدمان) مورد ستایش قرار خواهند گرفت و او، شاید، مرده خواهد بود. اما وضع بهمین منوال است. «وانگهی، از آغاز دنیا در این امر تغییری حاصل نشده است.»

با این همه باید عاقل و فرزانه بود. «باید هرچه را که پیش می‌آید، با آرامش برگزار کنیم، بی آنکه خطوط اساسی را از نظر دور داریم، بلکه لبخند را بر لبان حفظ نماییم.»

او می‌خواهد «آرامش یک طبیعت گرا» را داشته باشد. و باخود تکرار کند که «هرچه موقعیت نومیذکننده‌تر به نظر می‌آید، تصفیه قاطع‌تر خواهد بود. پس باید، به رغم هرچه هست، شهامت خویش را حفظ کرد و سر را بالا نگاه داشت.» سرانجام، تأمل تاریخی رزا بر روی این الزام فردی که در شخصیت او ریشه دارد، بر روی این اقتضای غرور، سرباز می‌کند.

باید وقار و غرور خویش را حفظ کرد و عرض اندام نمود.

علت اینست که رزا نظاره‌گر دقیق و مشتاق تاریخی است که ساخته می‌شود. مقاله‌های او همچنان، به صورت قاچاق، از دژ ورونکه خارج می‌شوند، تا در نامهٔ اسپارناکوس منتشر گردند؛ لئو یوگیشس هنوز هم قادر است این نشریه را به چاپ برساند و پخش کند.

در روزهای ۶ و ۹ آوریل در گتا، دوستان وی به «مرکز گرایان - ناوابستگان»

سوسیالیست می‌پیوندند تا یک حزب جدید، USPD، حزب سوسیال دموکرات مستقل، تشکیل دهند؛ رزا این اقدام را مورد تأیید قرار می‌دهد. او بار دیگر در همان حزبی است که کائوتسکی یا هوگوهازه؛ و پس رفیق این باتلاقی که از افشای آن باز نایستاده است. و این همراهی - علیه SPD ابرت، شایدمان و نوسکه - آشکارا مبهم و دوپهلوست. زیرا که در این USPD، میان کائوتسکی - هازه - برنشتاین با رزا لوگزامبورگ، کارل لیبکنشت و پاول لوی چه وجه اشتراکی وجود دارد؟

اما همینست که هست. تاریخ به درستی گریزگاهی را که می‌شاید خواهد یافت. همچنین، رزا باید واقعیتهای انقلاب را به خوبی بپذیرد.

رزا خبردار می‌شود که «دوست» قدیمش، پارووس - همان که «گنده» اش می‌نامید و اندک‌اندک به عنوان یک شخصیت مغشوش ارزیابی می‌نمود - با شایدمان و وزیر امور خارجه آلمان مذاکره می‌کند، تا از رایش حق عبور لنین را به دست آورد؛ برای این که لنین، پناهنده در سوئیس، بتواند از قلمرو رایش گذر نماید - رزا از این خبر به غیظ می‌آید. لنین از آلمان در واگن در بست عبور می‌کند و به پتروگراد می‌رسد، تا در رأس انقلاب قرار گیرد، و تزه‌های آوریل خود را تدوین نماید. بی‌تردید بلشویکها نیز - از برکت پارووس - از حمایت مالی حکومت برلین برخوردار شده‌اند.

در این معاملات و قیحانه که در آن هر کدام از طرفها حساب خویش را می‌کند، چه بر سر اخلاق می‌آید؟ لنین حمایتی به دست می‌آورد و آلمانیها - در اثر آشفته‌گیهای روسیه و به زودی در اثر بی‌وفایی این قدرت - از ضعف دشمنان خویش در «اتفاق مثلث» بهره‌مند می‌گردند.

رزا آنچه را که به تفصیل نمی‌شناسد افشا نمی‌کند - اما در این بهار و این تابستان ۱۹۱۷، بدان بدگمان است. او در آوریل می‌نویسد: «امپریالیسم آلمان دوست دارد گرایش پرولتری انقلاب روس را مورد بهره برداری قرار دهد تا از یک شکست نظامی قریب‌الوقوع رهایی یابد».

اما بنابه داوری رزا، انقلاب روسیه تنها به شرطی جان به در خواهد برد که مردمان دیگر برپا خیزند. و پیش از همه مردم آلمان. بدون انقلاب آلمان، برای انقلاب روس رستگاری متصور نیست.

او از همان بهار ۱۹۱۷، خطوط اولیه این اندیشه را ترسیم می‌کند، در همان حال که اعتصابات در آلمان - و مشخصاً در برلین و لایپزیگ - افزون می‌شوند. دشواریهای زندگی روزمره نارضایتی را تشدید می‌کنند (جیره‌نان هفتگی، در روز ۱۵ آوریل ۱۹۱۷، از ۱۳۵۰ گرم به ۴۵۰ گرم کاهش می‌یابد).

اندک‌اندک، در کارخانه‌ها، و مشخصاً کارخانه‌های فلزکاری، «نمایندگان کارگران انقلابی» جای می‌گیرند.

نمایندگان USPD در گردهماییهای کارخانه‌ها شرکت می‌جویند.

SPD، سوسیالیستهای اکثریتی، تکرار می‌کنند: «باید از اعتصابات جلوگیری کرد... تنها افزایش ظرفیت مقاومت آلمان می‌تواند ما را به یک صلح سریع راه ببرد». و در نظر ژنرال گرونر: «هر آن کس که دست به اعتصاب می‌زند در حالی که ارتشهای ما در برابر دشمن هستند، سگی بیش نیست». مخالفت میان سندیکاها (آنهايي که به SPD مربوطند) و محافل نظامی از یک سو با مصمم‌ترین بخش دنیای کارگری و چپ سوسیالیستی (USPD) و در قلب آن، اسپارتاکیستها) بیش از پیش صراحت می‌یابد.

رزا، به محض این که بتواند، مداخله می‌کند: توصیه‌ها، مقالات، نامه‌ها. اما او این احساس را نیز دارد که هرچه سال ۱۹۱۷ پیشتر می‌رود و هرچه زمان بیشتر می‌گذرد، جنبش بیرون از او و حتی بیرون از اسپارتاکیستها جریان می‌یابد. کارل لیب‌کنشت همچون او زندانیست. یوگیشس، کارگشای اصلی اسپارتاکیسم، زندگی مخفی دارد.

این کارگران جوان، نمایندگان انقلابی و افراد ناشناس از نظر رزا هستند که در این دوره چهره می‌نمایند. و هرچه «جنبش توده‌ها»، که این همه مایه امیدواری

رزا بود، قویتر و خودجوشتر می شود، اسپارتاکیستها- که سرانشان در زنداند - کمتر خواهند توانست کار دیگری انجام دهند، جز آن که جنبش را تفسیر کنند و آن را... دنبال نمایند، به جای این که برانگیزند و هدایتش کنند.

اما آیا این به فلسفه رزا هم مربوط نمی شود؟ باید همراهی کرد بیش از آن که سازمان داد. «توده ها»، خودشان - همچون تاریخ - راه خویش را می یابند.

با این همه، این وضعیت احساس ناخوشایندی از ناتوانی برای رزا به بار می آورد. او پشت دیوارهاست، در حالی که توفان به پا می شود. او برخورد عقل و فرزانه‌گی را تحمیل می کند که در چهارچوب آن تکرار می نماید که، اوضاع و احوال و موضوع هرچه باشد، «باید آن زندگی را در پیش گیریم که درست می شماریم» و «زندگی» به خودی خود «چنین منبعی از شادمانی» است، زندگی «بسیار زیبا» است، و چندان اهمیتی ندارد که بدانیم آیا «دست آخر، همه چیز به درستی از نو سر جای خود قرار خواهد گرفت». رزا لوییز کائوتسکی یا سونیا لیبکنشت را نیز در جریان این فرزانه‌گی جدید خود می گذارد، به همان اندازه برای اقتاع آنها که برای اقتاع خودش.

و او که تا این حد متعهد است که غالباً بایک روشن بینی نزدیک به گستاخی، این یا آن مخالفش را افشا نموده است، وقتی که بدین گونه در معنای زندگی تأمل می کند، می تواند بنویسد (راست است، به لوییز کائوتسکی): «از نظر من، آنچه یک موجود انسانی یا یک کتاب را می سازد، عقاید و آرا نیستند، بلکه خمیره عمیقی است که انسان یا کتاب از آن سرشته اند».

زندان است که هر روز بر رزا تحمیل می کند که به این انسانیت آگاهی یابد. او شکنندگی خویش - انسانیت خویش - را کشف کرده است، بدون خوش خدمتی و به دور از خود شیفتگی، بلکه از این رو که می داند که قلبش «می تواند از روزها پیش همچون سگ کم سن و سالی از سرما بلرزد و باز هم ترسانتر و رمیده تر گردد».

او می‌داند که می‌تواند شبانگاه دهان هانس دیفن باخ را به خواب ببیند، «یک رؤیای باشکوه، بسیار زنده»، که در آن این لبان را با انگشت لمس می‌کند و می‌گوید: «این دهان به من تعلق دارد، به من!».

و او به سونیا اقرار می‌کند که «عاشق عشق» شده است، «چرا که عشق از موجود انسانی آنچه را که در او نجیبتر و زیباتر است برون می‌کشد» و «چرا که اجازه می‌دهد در سرمستی و در خلسه زندگی کند...».

عشق همچون انقلاب است؟ چرا که این یکی و آن یکی هر دو به قلمرو اشتیاق تعلق دارند؟ هم از این روست که باید زندگی خویش را بی‌خوشتنداری در معرکه افکند.

رزایی که با چنان نیرویی از «توده‌ها» و از «تاریخ» حرف می‌زند، رزایی که گاه به نظر می‌رسد فرد را فراموش نماید، در اینجا است که، چون سفره دل می‌گشاید، با اعتقاد می‌گوید: «می‌دانم که برای هر موجود انسانی، برای هر مخلوق، زندگی خودش تنها دارایی است، دارایی یکتایی که در اختیار دارد و با هر مگس کوچکی که از روی بی‌توجهی پامال نمایند، هر بار پایان جهان فرا می‌رسد».

این زندگی فردی را - تنها دارایی را - نباید به تاراج برد. او به سونیا، به کلارا زتکین، به لوییز کائوتسکی می‌گوید و باز می‌گوید که باید «با خود اندکی انسانی زندگی کرد». نباید از عشق کناره جست، نباید - همچون کلارا زتکین - «به عادت دیوانه‌وار کار کردن بی‌وقفه» تسلیم گردید.

رزا خود را به عنوان نمونه عرضه می‌کند: او در بیشه‌های محوطه زندان خویش گشت می‌زند و «نخستین زنبور» خود یا «شب پره زرد لیمویی را که می‌تابد»، نظاره می‌کند.

چیزهایی کوچک؟ اما او باید به این چیزها در آویزد، زیرا چگونه می‌توان بی‌آزادی زندگی کرد! چگونه می‌توان آرام بود و مشتاق ماند، وقتی که روزها در پشت دیواره‌های یک دژ می‌گذرند؟

دوستان رزا بارها تلاش کرده‌اند که آزادی او را به دست آورند. نخست به دلایل جسمی. زیرا که او همچنان از ناحیهٔ معده رنج می‌برد. اعصابش شکننده‌اند. او به اقدامات خود امید می‌بندد، و بعد امتناع مقامات همچون ساطوری فرود می‌آید.

بعضی‌ها - همچون لئو یوگیشس - تصور می‌کنند که امکان این هست که او به عنوان «روس»، و در چهارچوب مناسبات جدید میان آلمان و روسیهٔ انقلابی، با زندانیان آلمانی مبادله گردد. این راه حل هم با شکست روبرو می‌شود.

بدتر از این، از زمان عزیمت سرمراقب، اوا شریک، به متس، نظم زندان دقیقتر شده است. در طی ملاقاتها، به جای یک مراقب، دو مراقب رزا را زیر نظر می‌گیرند. رزا این امر را تحمل نمی‌تواند. او می‌نویسد: «جمعه تا آن حد بیمار بودم - و بی‌تردید امروز هم چنان خواهم بود - و سرم آن چنان به دوار افتاده است که نخواهم توانست باشما، مارتای کوچک عزیزمن، به آرامی و با دلی گشاده سخن گویم. این در اثر مراقبت مضاعفی است که هیچ کاریش نمی‌توان کرد».

و باز هم تاریکتر: در ژوئیه ۱۹۱۷، رزا را از انتقالش از دژ ورونکه به زندان برسلاو خبردار می‌کنند. این یک ضربه بود. او در ورونکه باغچه‌ای داشت، دوسلول مجهز و کتابهایش را.

در برسلاو، جایی که روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۱۷، یعنی یک دوشنبه صبح، «نیم مرده از خستگی»، بدان وارد می‌شود، «تفاوت با ورونکه بسیار زیاد است». او مضطرب و از پا افتاده است. «با بیماری ناگوار معده، بهیچ روی نمی‌توانم غذای زندان را فرو ببرم.»

کتابهای او کجایند؟ او به هانس دیفن‌باخ می‌گوید که «در شرایط زیست عادی یک زندانی» به سر می‌برد. او دیگر، به عنوان محل هواخوری، جز حیاطی در اختیار ندارد. او، به گفتهٔ خودش، نمی‌خواهد شکوه کند، اما او را فشرده،

فوق حساس و متأثر احساس می‌کنند، به خاطر این زندانیانی که با آنان برخورد می‌نماید؛ کسانی که داغ و درفش «یک تنزل انسانی» را با خود حمل می‌نمایند. «آنان، شاید به همین خاطر، نوعی از جاذبه مغناطیسی دردناک را بر من اعمال می‌کنند که بی‌درنگ نگاههای مرا بر روی آنان می‌خکوب می‌سازد...»

پس او رنج می‌برد، اما اندک‌اندک، فشرده‌گی سست می‌گردد.

ماتیلد یاکوب حتی توانسته است به رزا بر سکوی ایستگاه قطار سلام گوید، سپس در برسلاو مستقر گردد و از همسر یک سوسیالیست برسلاو، زلماشلیش، بخواهد که هر روز غذای رزا را تهیه کند.

به این زن زندانی دو اطاق خواهند داد و گرچه گذر از یکی به دیگری برای او دشوار است، باز هم این یک «آزادی» است که او به دست آورده، همچون آزادی دریافت چمدانهای کتابش.

او تلاش می‌کند که دوستانش را، که در وهله اول از همه حساسترند، مطمئن سازد. رزا در قبال اینان نوعی مسئولیت خواهر بزرگتر را احساس می‌کند (مثلاً با «سونیچکای عزیز»ش، سونیا لیب‌کنشت)؛ به این دوستان می‌گوید: «شما می‌دانید که من همه پستی و بلندبهای سرنوشت را با آرامش و تعادل اخلاقی، که اجتناب ناپذیر است، برگزار می‌کنم». اما او از این جابجایی یگانه خورده است و خود را باز هم بیشتر «جمع و جور می‌کند».

مسیری که او تا مقرر فرماندهی طی می‌کند، بر او آشکار می‌سازد که تا کجا «عادت دیدن آدمها» را از دست داده است. «از دحام کوچه مرا پس از چند دقیقه گیج می‌کند.» و این مشاهده بر او اثر می‌گذارد. می‌گوید: «من به اندازه کافی از پا افتاده بازگشته‌ام».

و ضربه جدید آن که ماتیلد یاکوب مرگ می‌می‌را از او پنهان داشته است. رزا زیرو رو می‌شود. گربه او تکه‌ای از زندگیش بود. او از این که این امر را از وی پنهان داشته‌اند جریحه دار می‌گردد.

او فریاد بر می‌دارد: «از شما می‌پرسم که آیا برای من احترامی قائل نیستید و با

من همچون یک کودک صغیر، همچون یک شیء، رفتار می‌کنید؟» او تحمل نمی‌تواند. و حتی اگر «این فصل غمناک را می‌بندد»، زخم حساس می‌ماند. به نظر رزا، مرحمت راستین آن نیست که حقیقت را به خاطر مدارا با کسی از وی پنهان دارند، بلکه اینست که، برعکس، آن را به او بگویند.

این دگرگونی‌هایی که بر وی تحمیل می‌گردند، این محدودیت‌های جدید در آزادی او و این رویدادهایی که از وی پنهان می‌سازند، او را عمیقاً زیرورو می‌کنند.

به یقین، گاه روشنی‌هایی در کار است: مارتا رُزناوم از مدیر زندان حق‌گرددش در بیرون، در یک جنگل انبوه و زیبا را برای او کسب می‌کند. اما رزا احساس می‌نماید که با او همچون بیماری رفتار می‌کنند. و او به واقع بیمار است. مارتا حکایت می‌کند: «او سرزنده و شادمان بود، طوری که او را دیرزمانی بدان گونه ندیده بودم». به درستی که از او همچون یک «صغیر»، یک «علیل»، سخن می‌گویند.

از سوی دیگر، فرماندهی، مکاتبات او را، که بسیار مهم ارزیایشان می‌کند، محدود می‌سازد. مدیریت زندان تصمیم می‌گیرد - بی‌تردید برای این که مبادلات نامه‌های قاچاق را مانع شود - که میان رزا و دیدار کنندگانش میزی قرار دهد؛ همچنین، یک نظارت مضاعف از نو برقرار می‌گردد.

رزا بر می‌شورد. می‌گوید: «از این رفتار تا آن حد به خشم آمدم که، در هجوم احساس تأثر، تصمیم گرفتم از هر ملاقات، بدون استثناء، سرباز زخم».

لوییز کائوتسکی، که شکیباست، درخواست دیدار مدیر زندان را می‌کند، که به گفته او، «مردی با روحیه متمایز، به دور از پیشداوری و جوانمرد» است. این مدیر تأیید می‌کند که بساطی که برپا شده است، در اثر زیاده روی تعصب آلود در «نظارتی که میل به افشا و جاسوسی دارد»، می‌باشد.

و سرانجام، لوییز کائوتسکی می‌گوید: «من ماندم و باز هم چند ساعت زیبا را،

سرشار از دوستی، با رزا گذراندم».

این ابتلائات و آزارها، حتی اگر دیری نمی‌پایند، این وابستگی و بویژه مدت بازداشت و ناتوانی حاصل از آن، به سختی بر شخصیت رزا سنگینی می‌کنند. و نیز بر سلامتی او.

او تسلیم نمی‌گردد، اما در اعماق، آسیب می‌بیند و فرسوده می‌شود. فوق حساسیت و تأثر پذیری او بازهم شدت می‌یابند و رزا، برای این که آنها را مهار نماید، به ناچار، تلاشهایی بیش از پیش زیاد به عمل می‌آورد.

بدین ترتیب، اراده‌گرایی افراطی و سرسختی در بیان، وسایلی هستند برای ایجاد تعادل در عوامل ضعف و در فرسودگی روانی.

یقیناً، این تنش میان دو قطب متضاد بر داوری سیاسی او نیز اثراتی می‌گذارد. او از پیش برای تحلیل سنجیده و برای مصالحه آمادگی ندارد. برعکس. پس باید برون رفتی یافت، چراکه تنش در دراز مدت غیر قابل تحمل می‌گردد و شخصیت نمی‌تواند در برابر آن مقاومت ورزد.

در این دیالکتیک درونی گسستی انقلابی باید؛ بدین ترتیب، میان این تحول روانی و موقعیت تاریخی توافقی برقرار می‌شود.

رزا این دوگانگی شخصیت خود را، و پس تنشی را که در او وجود دارد، به خوبی توضیح می‌دهد. نحوهٔ فراز و پوی او از این کشمکش درونی قابل توجه است. به سوئیا می‌گوید: «گاه این احساس را دارم که نه یک موجود انسانی، بلکه یک پرنده هستم... چون به درون خویش می‌نگرم، احساس می‌کنم که در یک گوشهٔ دنج باغ، یا در بیلاق، بر روی علف، در محاصرهٔ زنبورها، بیشتر در خانهٔ خود هستم تا... در یک کنگرهٔ حزب. این را هم می‌توانم به شما بگویم: بی‌درنگ به من گمان خیانت به سوسیالیسم نبرید. می‌دانید که، به رغم این همه، امید من آنست که، در قرارگاه خود، در یک نبرد خیابانی، یا در اردوگاه کار اجباری جان بسپارم.

اما عمیقترین من من بیشتر به گنجشکهای سرسیاه تعلق دارد تا به رفقا. این برون رفتِ مرگزا چیزی بیش از یک امکان است، شاید یک میل به مرگ باشد (وانگهی، انتخاب عبارت «امید من آنست» هم این را به خوبی بیان می‌کند)؛ در اینجا، رزا این پرسش را با خود مطرح نمی‌سازد که آیا بدین گونه است که به هدفش خدمت خواهد کرد، بلکه نیروی محرکه شخصیتی را بیان می‌دارد که دیر زمانی است که از هم گسیخته است.

رزا این را نیز به یاد می‌آورد که، به هنگام بیماری پدرش، وظایف سیاسی را - کنگره بین‌المللی پاریس در سپتامبر ۱۹۰۰ را - به وظیفه عاطفی ترجیح داده است، یعنی به بیان گرایش عاطفیش که به او فرمان می‌داد که بر بالین «آقای پیر» حاضر گردد. پس از آن دیگر خیلی دیر بود. پیر مرد مرده بود. پس او به هانس دیفن‌باخ که پدرش بیمار است اندرز می‌دهد که نزد او رهسپار گردد و از او مراقبت نماید، زیرا که رزا، به گفته خودش، «اکنون دور اندیش‌تر است، اما بیشتر اوقات، زمانی عقل به سراغ آدم می‌آید که خیلی دیر شده است».

ورزا، در زندان خود در برسلاو، همه این افسوسها و این دل‌تنگی را نیز همراه خویش دارد؛ و هرچه او در اثر اسارت، بیماری، وابستگی و ناتوانی ضعیفتر می‌شود، این احساسها نیز فعالتر می‌گردند.

و یک روز، ۱۰ نوامبر ۱۹۱۷، در حالی که او چنین آسیب پذیر است، چند خطی را خطاب به «لولوی بسیار عزیز»ش بر کاغذ نقش می‌کند. «هم اینک این خبر به دستم رسیده است که هانس - دیفن‌باخ - به خاک و خون در غلتیده است. در حال حاضر، ناتوانم از این که در این باره بیشتر برایت بنویسم. با تمام قلبم، رزای تو.»

هانس دیفن‌باخ در شبانگاه ۲۴ به ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷، در جبهه باختر به خاک افتاده بود. و خبر مرگ او رزا لوگزامبورگ را با تمام وجود تکان داد. او نزد رزا جایگاهی یکتا اشغال می‌کرد. وی این ذوق عشق برای عشق را تجسم می‌بخشید، چیزی که رزا می‌خواست در خود حفظ کند. و او می‌دانست که زین پس، در این قلمرو، تنهاست، ناقص و پس آسیب دیده، چراکه هانس دیفن‌باخ قربانی جنون جنگ بود و از این رو که شاید چون بارزای روابطی داشت او را در یک واحد در خط آتش جای داده بودند.

او نمی‌توانست به سادگی به فقدان هانس خوبگیرد. او به خواهر هانس می‌نویسد: «بر من لازم است که در جایی از این دنیا آثار زنده وجود او را جستجو کنم و گردآوری نمایم». او بیشتر از این جهت رنج می‌برد که همواره فکر کرده بود که «هانس کودکی است که برای زندگی واقعی مجهز نمی‌باشد».

رزا دچار نومیدی می‌شود، زیرا که، به گفته او، «من عزیزترین دوستی را از دست داده‌ام که می‌توانست - همچون هیچکس دیگر - هر یک از حالات و روحيات مرا درک کند».

اما رزا، همچنین، دستخوش طغيانی پنهانی علیه این جنگ می‌گردد که کسی را مورد اصابت قرار می‌دهد که «جامه‌ای از تافته‌ای جدا بافته بر پیکر او دوخته بودند».

بی‌عدالتی، بی‌رحمی.

اما چندی بعد به پدر و مادر یک سرباز، پسر سوسیالیستها، که او نیز کشته شده بود، خواهد نوشت: «ما همگی تابع سرنوشت کور هستیم». و این اندیشه نیز اقرار به یک ناتوانی است.

او تکرار می‌کند: «می‌دانم که زندگی ادامه می‌یابد، می‌دانم که باید قوی و شجاع و حتی سرزنده ماند؛ من این همه را می‌دانم. بی‌تردید تنها از عهده کار برخوادم آمد، اما ترجیح می‌دهم که از آن سخن نگویم».

او که پیرامون متنوعترین موضوعات، چنین به تفصیل می‌نویسد، او که به نظر

می‌آید از فلسفه زندگی یا فلسفه تاریخش همه چیز بگوید، او که درون نگری را تمرین می‌کند و به نظر می‌آید که بدان تن دهد، آنگاه که «ضربه‌ای سخت بر او وارد می‌شود»، خاموشی می‌گزیند، بر روی خود خم می‌گردد، هیچکس را به یاری نمی‌خواند و - با غرور بسیار - تنها روی خودش حساب می‌کند.

و عذاب ادامه می‌یابد، چه آخرین نامه‌هایی که برای هانس دیفن‌باخ نوشته است، به او برگشت داده می‌شوند. اما یک جمله - به لوییز کائوتسکی - برای بیان آنچه او احساس می‌کند کفایت می‌نماید: «با تو، تقریباً از هیچ چیز غیر از آن سخن نمی‌توانم گفت؛ اما در این باره هم، چیزی برای گفتن نیست. در هر صورت، از جمله پردازی ناتوانم. دیگر هم نباید به آن بیندیشم، والا قادر به تحملش نخواهم بود».

علت اینست که او اراده جان سالم به در بردن دارد. می‌گوید که «تاگردن» در کتابهای زمین‌شناسی فرورفته است، این قلمروهایی که به او اجازه می‌دهند که از این «دیوانه‌خانه» که تاریخ هوموساپین‌ها [انسانهای اندیشه ورز - م.] باشد برون آید.

اما هانس در هر لحظه حضور می‌یابد. او ۵۰۰۰۰ مارک به رزا واگذار کرده است، «با منع صریح و قطعی از این که این مبلغ را تا مرگ او در اختیار گیرم، مبادا که این پول را بی‌درنگ برای حزب خرج نمایم». پس او واقع‌گراتر از آن چیزی است که رزا تصور می‌کرد، چه، در این موضوع مالی، رزا را تحت قیمومت قرار داده است. این خواهر هانس است که درباره کاراندازی این پول تصمیم می‌گیرد. اما آشکاراست که اصل کار در اینجا نیست. در واقع، رزا در لحظاتی چنین تصور می‌کند که بیش از زمان پیش از مرگ هانس از او جدا نیست. آنها همدیگر را خیلی کم می‌دیدند. تردیدی نیست که به یکدیگر نامه هم می‌نوشتند. شاید هم یک روز پیوند زناشویی می‌بستند، آن طور که دوستانشان بدان امید داشتند. اما این همه به قلمرو تجرید تعلق داشت، چه او، بی‌محدودیت زمانی، در اسارت

به سر می‌برد.

اما، به یک معنا، او همچنان به رابطه‌اش با هانس ادامه می‌دهد. او به سونیا لیب‌کنشت می‌گوید: «من، به رغم درد ناشی از هانس، احساسی چنین خوب دارم. علت اینست که دردنیایی از رؤیا به سر می‌برم که در آن، او نمرده است. برای من، او همچنان زنده است و غالباً، چون به او می‌اندیشم، بررویش لبخند می‌زنم».

خوشبختانه، برای بیرون کشیدن او از این بدبختی که تنها رؤیا می‌تواند درمانش کند، انقلاب بلشویکی نوامبر ۱۹۱۷ به مانند یک امداد غیر منتظره فرا می‌رسد. نه این که خاطره هانس زوده شود یا این که فوق حساسیت کاهش یابد؛ بلکه اینها به توسط این موضوع روز متراکم و فشرده، که رزا را به حرکت در می‌آورد، جبران می‌گردند.

او به مارتا رُزنبوم می‌نویسد: «از تقریباً یک هفته پیش، همه افکارم طبعاً به سن پترزبورگ متوجه شده‌اند، و هر صبح و هر شام، روزنامه‌هایی را که برایم می‌رسند با ناشکیبایی می‌خوانم».

او از لوییز کائوتسکی می‌پرسد: «آیا روسها خوش آیندت بوده‌اند؟» و تصریح می‌کند: «این عملی با برد تاریخی است، که اثر آن به گونه‌ای محو ناشدنی در طی قرون متمادی بر جریده عالم ثبت خواهد بود».

باز هم یک بار دیگر، فرهنگ لغات مذهبی به طور طبیعی بر قلم رزا جاری می‌گردد؛ او حتی قادر نیست در نظر آورد که انقلاب نوامبر ۱۹۱۷ یک رویداد تاریخی علاوه بر سایر رویدادهاست، که قطعاً اهمیت دارد، اما زمان، آن را به یک یادروز در میان سایر یاد روزهای بزرگ تاریخ تقلیل خواهد داد؛ پس تنها به میزانی از نو ارزیابی خواهد گردید که نسلی پی آمده‌ایش را متحمل شوند و آنرا در زنجیره زمان جای دهند.

برای رزا، این همان لحظه مورد انتظار است، هر چند که انقلاب فوریه، به

خاطر خصلت «خودجوش» خویش، به نظرش بیشتر برآمده از اعماق تاریخ می‌آید تا عمل ارادی بلشویکها.

اما خیلی سریع، بی آنکه این ارزیابی از اهمیت سیاسی رویداد را تغییر دهد، خود را نسبت به بختیاری این کامیابی انقلاب شکاک نشان می‌دهد. می‌گوید: «قطعاً، در این بلشویبی که وجود دارد، نخواهند توانست پایداری کنند». و تکرار می‌کند: «نباید موفقیتی ماندگار را به دل خود وعده داد».

تنها چیزی که هست، رزا مشروعیت عمل بلشویکی را زیر سؤال نمی‌برد. «در هر حال، نفس اقدام به منظور کسب قدرت در روسیه مشت محکمی است بر چهره سوسیال دموکراتهای ما و تمامی اترناسیونال خواب آلوده». و اگر روسها شکست بخورند، «چنین سرانجامی ارزشی بیش از این دارد که به خاطر میهن زنده بمانند».

پس رزا مشروعیت عمل را با بخت موفقیت آن نمی‌سنجد. بعد نمونه وار یا گرایش «اخلاقی» که این عمل با خود حمل می‌کند، به نظر رزا اساسی می‌آیند. وانگهی، نفس شکست هم آموزنده است. و بعد این ایمان به تاریخ در کار است، و تاریخ «طبق فرمولهای نظری کائوتسکی جریان نمی‌یابد».

پس او در زندان بر سلاو، در هیجان و ارتعاش است. او آه حسرت از سینه بر می‌آورد که: «دلم می‌خواهد که مجبور نباشم تاریخ جهان را تنها از خلال میله‌های زندان خویش ستایش کنم». علت اینست که او می‌خواهد مداخله کند اما چنین کاری را جز از طریق نوشته نمی‌تواند انجام دهد، و نخست در نامه اسپارناکوس، که در آن سرمقاله‌های مختص انقلاب روسیه را افزون می‌نماید.

موضوعی که از این مقالات بر می‌آید، ضرورت انقلاب در سرزمینهای دیگر غیر از روسیه، و نخست در آلمان، است.

اما رزا، با خشم و تحقیر، شانها را بالا می‌اندازد. «اما در غرب بسیار پیشرفته ما، سوسیال دموکراسی از زبوانی و از سگهای رامی ترکیب شده است که به

آرامی روسها را که خون از نشان می رود نظاره می کنند...»

او این را به لوییز کائوتسکی می نویسد، و به کلارا زتکین نیز بازش می گوید، در حالی که این بار نه تنها رهبران، بلکه نیز کسانی را که، با نیشخند، «نجیب زادگان پرولتری آلمان» می خواند متهم می سازد، آنانی را که «کاملاً به مانند فرانسویان و انگلیسی ها، در همین لحظه، می گذارند که روسها تمامی خون خویش را بریزند».

آیا او از این نتیجه می گیرد که پس باید راههای دیگری غیر از انقلاب برگزید، و دست آخر نقطه نظر «نجیب زادگان پرولتری» همان نقطه نظر این «توده ها» بی است که رزا مدعی شان است؟

ایمان او بیش از آن مطلق و بیش از آن «چشم بسته» است تا به چنین تأملاتی بپردازد.

در واقع، او «چرخشهای تعیین کننده ای را که ضرورتاً پدید خواهند آمد و همه چیز را تغییر خواهند داد»، انتظار می کشد.

اما این «نابینایی» مؤمنانه نسبت به «سرانجامها» و جنبش تاریخ رزا را از این باز نمی دارد که یک نظاره گر روشن بین، جدلباز و سختگیر وقایع بماند. متعهد و همبسته، اما سازش ناپذیر.

او در قبال وضعیت آلمان سخت دل است و تناقضی که قادر به حلش نیست آن که از همین آلمان انتظار انقلاب دارد! («در اینجا فضای مساعدی [برای غارتگریها] حاکم است که از حقارت و زبونی، ارتجاع و بلاهت ناشی می شود»). به همین ترتیب، با بلشویکها سرسخت است. او با تعجب و کنایه ندا بر می دارد که: «آه، بله، بلشویکها!»

او با قصد صلح با آلمان که لنین از خود نشان می دهد مخالف است. او می گوید: «من با قصد تعصب آلود صلح موافق نیستم. اما، قطعاً، این خطای آنان

نیست. آنان آزادی تصمیم‌گیری ندارند: تنها می‌توانند میان بد و بدتر یکی را انتخاب کنند؛ پس بد را بر می‌گزینند».

اما وقتی که، در ۲۲ دسامبر ۱۹۱۷، مذاکرات صلح در برست - لیتوفسک آغاز می‌شوند، او بی‌رحمانه بر خورد می‌کند و فراموش می‌نماید که چند هفته پیش از آن بلشویکها را معذور داشته است. او باشگفتی ندا بر می‌دارد: «این چیزی جز تسلیم پرولتاریای انقلابی روس در برابر امپریالیسم آلمان نیست».

او شرایطی را که، به یمن میانجیگری پارووس، به لنین اجازه داده است که در آوریل ۱۹۱۷ به روسیه باز گردد، به یاد می‌آورد، و با این یادآوری، می‌نویسد: «با آمیزش ناهنجار میان لنین و هیندنبورگ - مارشال و فرمانده کل قوای آلمان - منبع روشنائی اخلاقی در شرق خاموش تواند شد». پس در اینجا هم رزا از یک نقطه نظر اخلاقی حرکت می‌کند.

او گستاخی - و واقع‌گرایی - لنین را که آماده تفاهم با شیطان برای کسب پیروزی نیز هست ندارد. انقلاب تنها در صورتی معنا دارد که از یک مفهوم اخلاقی و یک تجربه سازگار با ارزشهای انسان‌گرایانه برخوردار باشد. پس در پایان سال ۱۹۱۷، اشتیاق رزا کم‌رنگ شده است.

او تلاش می‌کند که حفظ ظاهر را بنماید. او با سونیچکا لیب‌کنشت، که «پرنده کوچک» می‌خواندش، از «سرمستی شادمانه» خود سخن می‌گوید، اما کلماتی که این اظهارات را احاطه می‌کنند بر آتش تیز خواننده آب سرد می‌ریزند. او می‌نویسد: «من اینجا، در این سلول تیره و تار، دراز کشیده‌ام، بر روی تشکی که همچون سنگ سخت است، و در همان حال، آرامش عادی گورستان که در ساختمان حاکم است احاطه‌ام می‌کند؛ خود را می‌توان در گور تصور کرد، در حالی که از خلال شیشه پنجره، بازتاب فانوسی که تمام شب در برابر زندان می‌سوزد، بر سقف نقش می‌بندد».

و در همین حال که چنین است، او، «تنها و خاموش آرمیده و در تمامی پوششهای سیاه ظلمات و دل‌تنگی زمستان در پیچیده»، قلبی دارد که، به گفته

خودش، «از یک شادمانی درونی به تکان آمده» است. باشد.

اما «این نوئل سوم در قفس» را به سختی می‌توان گذراند. شیوه «درخشیدن در دنیایی از نور و سرور» خاص اوست، بی‌آنکه هیچ دلیل دیگری غیر از «خود زندگی» داشته باشد؛ اما حتی این شیوه، آشکارکننده این هیجان کمابیش بیمارگونه ایست که رزا را سرشار می‌سازد و وادار می‌کند که از این «سرمستی» به یک نوامیدی نامحدود گذر نماید.

بدین ترتیب است که در این روزهای دسامبر ۱۹۱۷، او در حیاط زندان، درشکه‌هایی مشاهده می‌کند که بار آنها لباسهای آلوده به خون سربازان است؛ زنان زندانی این لباسها را می‌شویند و وصله‌پینه می‌کنند. این درشکه‌ها را گاو میشهای رومانی الاصل، که به زندگی در آزادی خو دارند، می‌کشند. او می‌بیند که یکی از این گاو میشها را سربازی به قصد کشت کتک می‌زند. سرباز می‌گوید: «چه کسی به حال ما دیگران دل می‌سوزاند؟» و زدن را شدیدتر از سر می‌گیرد.

رزا صحنه را مشاهده می‌کند. «جانور مرا می‌نگریست، اشک از چشمانم سرازیر می‌شد، این اشکهای او بود... آه، گاو میش بیچاره من، برادر بیچاره محبوب من، ما هر دو در اینجا به یک اندازه ناتوانیم، به یک اندازه گیج و منگیم، و رنج ما، ناتوانی ما، دل‌تنگی ما، از ما موجود یگانه‌ای می‌سازند.»
و اما سرباز: «او، دو دست در جیبهای شلوارش، در حیاط شلنگ تخته انداخت، با لبخندی بر لبان، در حالی که ترانه‌ای عامیانه را که تا درون کوزه‌ها کش داشت، زیر لب سوت می‌زد». رزا نتیجه می‌گیرد: «در برابر چشمان خود، دیدم که جنگ، با تمام دبدبه خویش، رژه می‌رود...».

واقعیت احساسات رزا، در زیر ادعاهای شادمانه‌اش: آنک، او قوی است، می‌تواند در برابر آنها تاب بیاورد و خود را روز از پس روز دلاور نشان دهد، اما او

این گاو میشی است که «پوستش ترکیده است». او این اندوه بی پایان است، او این نومیدی و این تلخکامی است. او این بدبینی روشن بینانه است.

روز ۲۴ مارس ۱۹۱۸، برای این که حقیقت بدبینی تأیید گردد، لئو یوگیشس دستگیر می شود و در زندان برلینی موآبیت محبوس می گردد. یقیناً رزا می داند که او قادر است زندان را تحمل کند و قاضیان و نگهبانانش را بفریبد. اما این را نیز می داند که چنین بازداشتی تشکیلات اسپارتاکیستها را بازهم ضعیفتر می سازد. زین پس، جنبش آنها کمتر از پیش بر رویدادهایی که تفسیر می کنند سنگینی می نماید.

برای زندانی برسلو، جز نوشتن و تأمل کردن، چه کار دیگری باقی می ماند؟ به علاوه، او حتی نمی داند که آیا متنهای او خواهند توانست انتشار بیابند.

با این وجود، آلمان تکان می خورد.

از ماه اوت ۱۹۱۷، در ناوگان کیل، شورش برپا می شود. اما بویژه اعتصابات بزرگی هستند که، در ماه ژانویه ۱۹۱۸، در بیشتر مراکز صنعتی گسترش می یابند؛ در این اعتصابات نقش نمایندگان انقلابی خود می نماید. اما اسپارتاکوس، و به عبارت اولی رزا، بر رویدادی که حمایت می کنند اما سازماندهیش نمی نمایند، سنگینی نمی کنند.

هر روز که می گذرد، فرآورده خورش را، در فرآیندی که شتاب می گیرد، به بار می آورد.

در بهار ۱۹۱۸، تهاجم نظامی آلمان بر جبهه غرب، به یاری لشکریانی که توانسته اند از جبهه شرق بیرون کشیده شوند، صورت می گیرد؛ چه قرار داد صلح با بلشویکها، در روز ۳ مارس ۱۹۱۸، در برست - لیتوفسک امضا گشته است؛ اما، پس از کامیابیهایی چشمگیر، و در حالی که مارن در تیررس قرار دارد، ضد حمله نیروهای متحد ژنرال فوش، تحت حمایت نیروهای ورودی کمکی آمریکا، آرایش صحنه را عوض می کند.

روز ۸ اوت ۱۹۱۸، پس از یک پیچ و تاب طولانی، «روز عزای ارتش آلمان» است.

برای نخستین بار، سران نظامی، هیندنبورگ و لود ندورف، اعلام می‌کنند که پیروزی زین پس غیر ممکن است. پس باید، به سرعت، ارتش آلمان و کشور را پیش از تجزیه آنها نجات داد.

صلح، برای محافل محافظه کار، به صورت یک هدف سیاسی در می‌آید، وسیله‌ای برای جلوگیری از این که آلمان سرنوشت روسیه را به خود ببیند.

رزا، از زندان خود، گوش می‌دهد و تلاش می‌کند بفهمد. او می‌گوید: «من رویدادها را دنبال می‌کنم، در حالی که جداً امیدوارم که بتوانم، خود نیز، یک بار دیگر، پاره‌ای از آنها را تجربه نمایم...»

با این وجود، به چه کار خواهد آمد ابراز دلسوزی به خاطر سرنوشت خود، به خاطر بی‌عدالتی تقدیر که او را از این توفان سیاسی دور نگاه می‌دارد، همان که رزا این همه آرزویش را داشت و به خاطرش تا بدین حد فداکاری کرده بود؟ او به لوییز کائوتسکی می‌نویسد: «چه می‌خواهی؟ نالیدن طریق بودن من نیست.»

دست بالا، او جرأت می‌کند به آزادی خویش اشاراتی بنماید، گویی که از یادآوری آن ترس دارد. تنها می‌گوید که، اگر از نو آزاد گردد، دیگر او را با این «نشستهای کوچک» کاری نیست. «می‌خواهم در مرکز توفان قرار گیرم؛ اما، از روند روزمره، حالم گرفته است...»

او دیگر نمی‌خواهد یک «مورچه» باشد - او اندکی چنین بوده است. «در زمانه‌ای چون زمانه ما، من جز به نیروهای بزرگ بدوی علاقه ندارم...»

پس همه عوامل - امکانات او، علائقش و صلاحیت وی - جمع می‌شوند تا او تمام تابستان ۱۹۱۸ را وقف نوشتن پیرامون انقلاب روسیه سازد. همه ذکاوتش، همه حساسیتش نیز، بیدار می‌شود.

این یک دلمشغولی راستین است که او را نگاه می‌دارد. و شکنندگی روانی او باز هم بر عاطفه و هیجانی که احساس می‌کند می‌افزاید، آنگاه که از مبدأ روسیه اطلاعاتی دریافت می‌کند. حتی به نظر می‌آید که خود را معذور می‌دارد اگر تا این حد از این اخبار تأثیر می‌پذیرد.

روز ۲۵ ژوئیه ۱۹۱۸، به لوییز کائوتسکی توضیح می‌دهد: «من از برای هر آنچه برایم پیش می‌آید از شهامت برخوردارم، اما دیگر برای تحمل رنج دیگری نیرو ندارم».

او باز هم می‌گوید که «اسیر دلمشغولیا» می‌باشد... «آدمی به یکباره در سکوت قبرستانی که پشت این شبکه‌های توری حاکم است بیدار می‌شود، با این اعتقاد راسخ که به این یا آن کسی که بیش از همه دوستش می‌دارد، آسیبی رسیده است...»

و چون این احتیاطها به عمل می‌آید، او سرانجام می‌تواند آنچه را که دلمشغولش می‌سازد بر زبان آورد: «پس، امروز صبح به ناگهان این احساس را داشتم که خود را به عمد دچار توهم می‌سازم. چه خویش را با این ایده تسلی می‌دهم که همچنان یک زندگی انسانی عادی را به پیش می‌برم، و حال آنکه همه جا، در گرداگرد من، جوّ پایان جهان فرمان می‌راند. شاید به ویژه خبر ۲۰۰ اعدام گروگانان مسکو، که دیروز در روزنامه خوانده‌ام، باشد که مرا بدین‌گونه تحت تأثیر قرار داده است».

توضیح آن که بلشویکها دوست سوسیالیست انقلابی - رقبایشان - را، به دنبال یک اقدام به خیزش در مسکو به تاریخ ۷ و ۸ ژوئیه ۱۹۱۸ اعدام کرده بودند.

رزا در این نامه خصوصاً به این تشویش، که از هیجان و تأثیر رنگ گرفته است، اقرار می‌کند. او، در جزوه‌ای که در تمام طول تابستان ۱۹۱۸، به رشته تحریر در می‌آورد، این تشویش را به عقل و منطق می‌آراید.

شکوه‌هایی که او از بلشویکها به عمل می‌آورد در چهارچوب درک کلی از انقلاب قرار دارند. این توده‌ها هستند که انقلاب را، آن زمان که می‌خواهند انجام می‌دهند: و از همین روست که انقلاب «فوریه»، که به توسط این نیروهای ژرف به ثمر رسیده است، رویدادی عمده می‌باشد.

انقلاب نوامبر ۱۹۱۷، هر چقدر هم که اهمیت داشته باشد، جز یک ستیزه جویی قهرمانانه نیست که بلشویکها به راه انداخته‌اند.

اینان در موقعیتی قرار گرفته‌اند که تنها می‌توانند طریق ناپسند را در پیش گیرند، این طریق هرچه می‌خواهد باشد! پس دیگر نمی‌توان در قبال سرنوشت انقلاب لنینیستی بدبین بود!

رزا می‌نویسد: «آنک منطق کاذب موقعیت عینی: هر حزب سوسیالیستی که امروزه در روسیه به قدرت می‌رسد محکوم است که یک تاکتیک نادرست را بپذیرد تا هر زمان که بخش عمده ارتش پرولتاریای بین‌المللی، که این حزب جزئی از آنست، با آن نقض عهد نماید». از نظر رزا، در تنها یک کشور، انقلاب پیروزمند ممکن نیست.

اما او در نقد انقلاب روس تا آنجا پیش می‌رفت که رفقای اسپارتاکیست خودش او را سانسور می‌کردند. و چون سرسختی به خرج می‌داد، پاول لوی سفری به برسلاو کرد تا رزا را متقاعد سازد که متن خویش را منتشر ننماید.

می‌توان تصور کرد بحث طولانی در زندان میان کسی را که از تشخیص خود مطمئن است و می‌خواهد آن را اعلام نماید، و کسی که درگیر - زیرا که آزاد - در زندگی سیاسی، تلاش می‌کند که او را از این کار منصرف نماید؛ استدلال این یکی اینست که دشمنان آنها، از این تحلیلهای بی‌رحمانه، علیه جنبش انقلابی بهره برداری خواهند کرد.

سرانجام، رزا، که هرگز خاموشی نگزیده بود، تسلیم گردید. لوی او را متقاعد کرده بود که این متنها را علنی نسازد. اما رزا آنها را به لوی حواله می‌کرد؛ او

می‌گفت: «من این جزوه را برای شما می‌نویسم، و اگر تنها شما را هم قانع نمایم، کار من بی‌ثمر نخواهد بود».

این جزوه پیرامون انقلاب روسیه (که نخستین بار در سال ۱۹۲۲، در اثر توجهات پاول لوی، منتشر گردید) یک متن کوتاه است که در یک دفتر تکالیف مدرسه نوشته شده است: سی و هفت صفحه با مداد و هفتاد و یک صفحه با مرکب به رشته تحریر در آمده‌اند.

اما این متن، در زیر ظواهر ساده و پیش‌پا افتاده‌اش، آتشی است که رزا برپا کرده است.

البته او به لنین و تروتسکی ادای احترام می‌کند. «آنان نخستین کسانی هستند که راه را گشوده‌اند و در رأس پرولتاریای جهانی سر مشق داده‌اند... آنان نخستین کسانی هستند که می‌توانند فریاد برآورند: من جرأت کرده‌ام!» اما، به دنبال این گفته‌ها - ادای احترام به بی‌پروایی و اراده -، آنگاه، نقدها همچون باران می‌بارند، بی‌آنکه تقریباً هیچ چیز را معاف بدانند.

اصلاحات ارضی لنین (زمین برای دهقانان) یک خطاست: «این کار یک قشر جدید و قدرتمند از دشمنان سوسیالیسم را در روستا ایجاد کرده است».

سیاست تعیین سرنوشت مردمان به توسط خودشان (خودمختاری) «شدیدترین خطر برای سوسیالیسم بین‌المللی است» (به خوبی می‌دانیم که رزا تا چه حد نسبت به ایده «ملت» انعطاف ناپذیر بود). حق مردمان برای این که اختیارشان در دست خودشان باشد، یک «عبارت توخالی» بیش نیست. این حقی است «که بلشویکها ممکنست به چندین طریق به مشکلات آن گرفتار آیند».

این که رزا نیند که این خواست استقلال تا کجا برای مردمان یک واقعیت ملموس است، و این که خود تا کجا به ایده اترناسیونال دلبسته می‌ماند - همچنان که در گذشته به هنگام مخالفت با سوسیالیستهای لهستانی چنین بود - جای

شگفتی ندارد.

رزا، در این زمینه، یک دید نظری و مجرد از تاریخ مردمان دارد و همچون بسیاری از مارکسیستها، نیروی احساس ملی را تشخیص نمی‌دهد، و تنها انحرافات خطرناک آن را که جنگ ترسیم کرده است به درستی ارزیابی می‌نماید. در نظر رزا، ملت یک «حفره سیاه» است. [گودالی که همه چیز را در کام خود فرو می‌برد و هیچ چیز را بیرون نمی‌دهد].

او آشکار می‌سازد که تا کجا یک روشنفکر جهان وطن (این واژه هیچگونه بار معنای زشتی در بر ندارد) و انترناسیونالیست است، کسی که نمی‌بیند که افراد در یک فرهنگ، یک تاریخ، یک زبان، مکانهای خاص، و به طور خلاصه یک ملت، ریشه می‌گیرند.

با این همه، رزا، تندو تیز ترین (هشدار دهنده ترین) نقد خویش از انقلاب را در مورد دموکراسی به بیان در می‌آورد. در این نکته، رزا هرگز تغییری نکرده است.

او طرفدار مباحثه است، طرفدار رو در روی ایده‌ها. او به فضیلت تحلیلها و خرد برای «هدایت» و آموزش «توده‌ها» باور دارد. انقلاب بلشویکی چند ماهی بیش ندارد، و هیچ نشده، نشانه‌های نگران کننده‌ای از خود بروز می‌دهد. بلشویکها مجلس مؤسسانی را که فراخوانده بودند منحل ساخته‌اند، چرا که مخالف آنها بود. آنان حق رأی را بر حسب تعلق انتخابگران به این یا آن گروه اجتماعی محدود کرده‌اند.

از این نقطه نظر، رزا روشنفکری است که زندگی، به تمامی، در کشورهایی که در آنها آرای عمومی درکار است جریان داشته است. او به آزادی عشق می‌ورزد و به نقش تعیین کننده آن باور دارد.

او می‌نویسد: «آزادی، تنها برای طرفداران حکومت، تنها برای اعضای حزب، هر چقدر هم که تعدادشان زیاد باشد، آزادی نیست. آزادی، دست‌کم، آزادی

کسی است که دیگرگونه می‌اندیشد». او ادامه می‌دهد که «لنین، در کاربرد وسایل، کاملاً به خطا می‌رود. فرمانها، قدرت دیکتاتور منشا نه بازرسان کارخانه‌ها، مجازاتهای سخت و شدید، ترور و وحشت، مسکنهایی بیش نیستند. تنها طریقی که به یک نوزایی می‌انجامد، همانا مکتب زندگی عمومی است، یک دموکراسی بسیار گسترده و بی‌کمترین محدودیت، افکار و آرای عمومی. به راستی که این وحشت است که اخلاق را تباه می‌سازد».

او باز هم دورتر می‌رفت تا نشان دهد که، بدون این آزادی، چگونه «بیحسی و درماندگی، به ناچار، زندگی در شوراها را فرا می‌گیرد». «بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی مطبوعات و آزادی گردهمایی نامحدود، بدون برخورد آزاد عقاید، زندگی در تمامی نهادهای عمومی می‌بزمرد و زمینگیر می‌شود، و دیوانسالاری تنها عنصر فعال باقی می‌ماند...»

در انتهای این فرآیند، جز ابراز احساسات فرمایشی، جز اتفاق آرا، وجود ندارد، «پس، در عمق، یک حکومت صنفی و فرقه‌ای، که قطعاً یک دیکتاتوری است، اما نه دیکتاتوری پرولتاریا، که دیکتاتوری یک مشت سیاستمدار، یعنی دیکتاتوری به معنای بورژوایی آن... و باز هم بدتر از آن، چنین حالتی از امور ضرورتاً طغیانی از وحشیگری را در زندگی عمومی ایجاد می‌کند».

در تابستان ۱۹۱۸، همه چیز پیرامون دیوانسالاری، پیرامون دیکتاتوری، و پیرامون «وحشتی که باعث انحطاط اخلاقی می‌گردد» گفته شده بود. و برای این که از اعماق زندان بر سلاو، این گونه به مسائل نگریسته شود، یک درک و دریافت استثنایی از زندگی اجتماعی و سیاسی، یک اقتضای عظیم اخلاقی و نیز، خیلی ساده، شهادت لازم بود.

شور و شوق، ایمان و همبستگی، حقشناسی از نیروی این بلشویکهایی که «جرات» کرده بودند، هیچگونه سستی و خللی در روشن بینی رزا ایجاد نمی‌کرد. او دور را می‌دید. و شاید، در سرچشمه این نگاه انتقادی و روشن، هیجان و